

دختر همسایه

انجام کارها در دقیقه نود هستند، این همه وقت گذاشته‌اند و همین امشب که قرار است فردا صبح جهیزیه را به خانه همسر دختر همسایه ببرند، یادشان آمده، سبزی قورمه سرخ نکرده‌اند، لوبیا سبز خرد نکرده‌اند، قند نشکسته‌اند و... من نمی‌دانم این چه مدل جهیزیه دادن است!

خلاصه شب‌زنده‌داری کردیم با کل خانواده. بنده مسئول شکستن قندها بودم، چون مامان معتقد است باید کله‌قند عروس را در خانه بشکنیم، نه اینکه قند خرد شده بخریم. خلاصه الان ساعت پنج صبح است و بنده داشتم بامورچه‌ای که بدوبدو آمده بود از قندهای خرد شده نصیبی ببرم، گفت وگویی فلسفی می‌کردم. به نظرم خیلی خوب داشت گوش می‌داد.

اصلاً من این روی فیلسوف رشد جوانم را خیلی دوست دارم؛ خیلی متین و باوقار است. با آن روی کولی وجودم داشتم دادوبیداد می‌کردم: «دختر همسایه به ما چه ربطی دارد!...» که یک دفعه مادرم کاسه و کوزه‌ام را جمع کرد و گفت: «اصلاً نخواستم کمک بدهی، خودم تنهایی همه را خرد می‌کنم! نمی‌فهمی ما آدمیم، چهارپا نیستیم که بخوریم و کیف کنیم؟! آدم‌ها با کنار هم بودنشان شناخته می‌شوند! همسایه حرمت دارد...»

به غلط کردن افتادم و کاسه و کوزه را پس گرفتم. مثل یک فیلسوف سربه‌زیر به شکستن قندها ادامه دادم که دیدم مورچه قندبیر سروکله‌اش پیدا شد...

چشمک می‌زند، چشمک می‌زند، اما...

چشمک می‌زند، چشمک می‌زند، اما کمی بعد می‌میرد! از آسمان رو می‌گیرد و خیره به من می‌پرسد: «چرا این همه ستاره هر شب به دنیا می‌آیند و بعد هنوز صبح نشده، می‌میرند؟!»

می‌گویم: «ستاره‌ها میرا نیستند، فقط وقتی خورشید طلوع می‌کند، دیگر دیده نمی‌شوند؛ تا دوباره شب شود، بلکه دیده شوند.»

وسط حرفم می‌پرد: «الان که هنوز صبح نشده! نگاه کن، هنوز خیلی مانده! هنوز هوا خیلی خیلی تاریک است!»

و من لبخند بر لب به افق چشم می‌دوزم. او نمی‌داند همین تاریکی محض نشانه طلوع خورشید است. فقط باید حواسمان باشد که گاهی خیلی زود دیر می‌شود. آفتاب که می‌آید، دیگر بساط ستاره‌ها جمع می‌شود. شاید عقب می‌روند، شاید سر تعظیم فرود می‌آورند، شاید از خود بی‌خود می‌شوند، شاید... خنکای نسیم سحر را که حس می‌کنم تکانی به خودم می‌دهم. می‌گویم: «پاشو تا آفتاب طلوع نکرده، برویم به نمازمان برسیم. بعد از طلوع دیگر اگر ده رکعت هم بخوانیم، نمازمان قضا است.»

حتماً فکر کرده‌اید نشسته‌ام کنار دریا و با یک نفر باحال‌تر از خودم در حال اختلاطم؟ واقعاً چنین فکری کرده‌اید؟!

نه بابا این قدر هم آن روی فیلسوفم عود نکرده. دختر همسایه در شرف ازدواج است و قرار بود بعضی از کارهای جهیزیه را مادر بنده انجام بدهند که راضیه خانم، با این پادرد و کمردرد و... کمتر اذیت شوند. مادر بنده هم که استاد

دوستان جوان ما که در این شماره به مجله کمک کردند

مجله
عکس شماره‌دار
شماره‌های آبی



علی صفایی پور



رادمان سالور



طه نوروزی



محمد کسری افشاری



ساینار ریخالی



مانی رنجبر



محمد عطاران